

دانیایی و هوشیاری

درس سوم: هوشیاری

درس چهارم: داستان من و شما

درس پنجم: هفت خان رستم

۲
فصل دوم



هوشیاری

درس سوم

در زمان قدیم، پادشاهی بود که به شکار و گردش علاقه داشت و پیوسته به قصد شکار، اسب می‌تاخت و کمند در گردن حیوانات می‌انداخت. این پادشاه، بازی داشت که به یک پرواز، پرنندگان را از آسمان فرود می‌آورد. شاه این باز را بسیار دوست داشت و او را به دست خود تربیت می‌کرد.

اتفاقاً ملک، روزی آن باز را بر دست گرفته به شکار رفته بود. آهویی از پیش او گذشت و ملک از شدت خوشحالی به دنبال او تاخت و آهو را نیافت و از همراهان جدا افتاد و برخی از همراهان نیز در پی او می‌تاختند؛ اما ملک چنان تند می‌راند که باد به گرد او نمی‌رسید. در این حال، تشنگی بر او چیره شد. مرکب را به هر طرف می‌تاخت و دشت و صحرا می‌پیمود تا به دامان کوهی رسید و دید که از بالای آن، آبی زلال می‌چکد. ملک، جامی که در ترکش داشت، بیرون آورد؛ زیر کوه گرفت و آن آب را که قطره قطره از کوه می‌چکید در آن جام، جمع کرد و خواست که بنوشد. باز پر زد و آب جام را تمام ریخت. پادشاه از آن حرکت، آزرده خاطر گشت و جام را زیر کوه گرفت تا مالمال شد و خواست که به

لب رساند. بار دیگر، باز حرکتی کرد و آب جام را ریخت. شاه از شدت تشنگی خشمگین شد. باز را بر زمین کوبید و هلاک کرد. در این حال، رکاب دار شاه رسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت. بی درنگ، جام را پاکیزه شست و خواست که به شاه آب دهد.

شاه فرمود که من به آن آب زلال که از کوه فرو می چکد، میل دارم و مجال اینکه قطره قطره در جام جمع شود، ندارم. تو بالای کوه برو و از منبع این آب، جام را پر کن و فرود آر.





رکاب‌دار از کوه بالا رفت. چشمه‌ای دید که آب از آن، قطره قطره بیرون می‌آمد و اژدهایی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده است و آبِ دهان زهرآلودش با آب چشمه مخلوط می‌شود و قطره قطره از کوه فرو می‌چکد.

رکاب‌دار سراسیمه از کوه پایین آمد و آنچه را دیده بود به عرض رسانید و جامی آب سرد از ظرفی که همراه داشت به شاه داد.

شاه جام آب را بر لب نهاد و اشک از چشم بارید.

رکاب‌دار سؤال کرد که چه چیز موجب گریبی شما شده است. شاه آهی سرد برکشید و قصه‌ی باز و ریختن آب جام را به تمامی بازگفت و فرمود که بر مرگ باز افسوس می‌خورم که چنان جانور عزیزی را بی‌جان کردم. من از این حرکت نامناسب پشیمان گشته‌ام، وقتی که پشیمانی سودی ندارد.

بازنویسی از کتاب «انوار سهیلی»، اثر واعظ کاشفی



۱ با توجه به متن درس، پادشاه چه ویژگی‌هایی داشت؟

۲ به نظر شما چه شرایطی برای تصمیم‌گیری لازم است؟

۳ باز از کجا می‌دانست که آب، زهرآلود است؟

۴

دانش زبانی



در سال‌های گذشته آموختیم که کلمه‌ها در زبان فارسی، گاهی یک بخش (هجاء) دارند.

■ مانند گل، دل، رفت، چید

گاهی کلمه‌هایی داریم که چند بخش (هجاء) دارند.

■ رفتن - دل‌دار - گل‌کار (۲ بخش)

■ رفتنی - دل‌داری - گل‌کاری (۳ بخش)

خواندن کلمه‌ها و جمله‌های کوتاه و یک‌بخشی معمولاً مشکلی ندارد؛ اما در چندبخشی‌ها،

خواندن و تشخیص شکل درست، دشوار است. به نمونه‌ی زیر توجه کنید:

👤 شاه، بازی داشت.

ورزش، مسابقه

بازی

یک باز، پرنده‌ای شکاری



سخن

بخوان و حفظ کن

با اینکه سخن به لطف آب است
کم گفتن هر سخن، صواب است
آب ارچه همه زلال خیزد
از خوردن پر، ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی، چون دُر
تا ز اندک تو، جهان شود پر
لاف از سخن چو دُر توان زد
آن خشت بود که پر توان زد
یک دسته گلِ دماغ پرور
از خرمن صد گیاه، بهتر

نظامی 



۱ منظور از بیت «کم گوی و گزیده گوی چون در تا ز اندک تو جهان شود پر» چیست؟
۲ با توجه به نشانه گذاری‌ها، بیت زیر را بخوانید. به نظر شما خواندن کدام یک صحیح است؟
با دلیل بیان کنید.

«لاف از سخن، چو در توان زد آن خشت بود که، پر توان زد»

«لاف از سخن چو در، توان زد آن خشت بود که پر، توان زد»



داستان من و شما

من هم مانند شما، موجودی زنده هستم و زندگی من، فراز و فرودها و داستانی طولانی دارد؛ درست مثل زندگی خود شما. البته این را هم بگویم که عمر من بسیار طولانی تر از زندگی شماست. داستان زندگی من از همان آغاز تاریخ میهن عزیزمان، ایران، شروع شده، همچنان با شور و شادابی ادامه دارد. من با همی مردم مهربان ایران، همراهی کرده‌ام و بر زبان همی آنان جاری بوده‌ام.

هر ایرانی با آواهای دلنشین و نغمه‌های مهربانی من، پرورش می‌یابد و بزرگ می‌شود. من اگرچه از نظر سن و سال از شما بزرگ تر هستم اما افتخارهایی که شما فرزندان مهربان، با تلاش و کوشش خود می‌آفرینید، باعث سربلندی و اعتبار من می‌شود. بزرگی و عظمت من و شما به این است که با هم، کنار هم و نگاهبان هم باشیم. در طول تاریخ، فرزندان بی‌شماری با من بزرگ شده‌اند و به یاری پروردگار دانا، افتخار آفریده‌اند. حتماً دریافتید که مقصودم از این فرزندان عزیز، چه کسانی هستند!

آری، همی آن بزرگان علم و ادب، فرزندان من هستند؛ فرزندان که بر شکوه و شوکت وطن و من افزوده‌اند. بی‌گمان تا اینجا پی برده‌اید که من کیستم. آری، گمان شما درست است؛

نام من فارسی است ؛ زبان فارسی. همان که اینک جلوی چشم شما روی صفحه‌ی کتاب و بر سر زبانتان است.

اکنون بگذارید خودم را کمی بیشتر به شما معرفی کنم. من، چند چهره دارم: یکی آوا و صدا که در گفتار ظاهر می‌شود و شما با گوش دادن، آن را می‌فهمید. چهره‌ی دوم، «خط» است که در نوشتار آشکار می‌شود و شما به کمک چشم و از راه دیدن با آن آشنا می‌شوید و آن را درک می‌کنید. گاهی نیز به جای گفتن و نوشتن به شکل اشاره به کار گرفته می‌شوم.

همان‌گونه که گفتم، عمر و زندگی پُرماجربانی دارم و در طول تاریخ، رویدادهای بی‌شماری را دیده‌ام و بسیاری از آنها را به شکل نوشته، برایتان نگاه داشته‌ام. من شاهد دلاوری‌ها و پهلوانی‌های فرزندان خود بوده‌ام و شکست‌ها و پیروزی‌ها را دیده‌ام. گاهی دشمنان به هر سسی ما (وطن، شما و من) تاخته‌اند؛ اما به یاری خدای بزرگ، همه با هم، همچنان پابرجا و استواریم. گاهی با کسان دیگر، دوستی کرده‌ایم و پیمان محبت، بسته‌ایم و به هم پیوسته‌ایم و با این کار بر قدرت و توان خود افزوده‌ایم.

اکنون دلم می‌خواهد کمی درباره‌ی چهره‌ی دوم خودم برایتان بگویم؛ چون این شکل در طول تاریخ، گرفتار سلیقه‌ها شده و تغییرات و چندگانگی‌هایی را پدید آورده است.

هر کلمه یا واژه، پاره‌ای از پیکر من است. هر واژه، تلفظ، معنی و معمولاً یک شکل نوشتن دارد. برخی واژه‌ها یا کلمه‌ها، دو تلفظ یا دو شکل و دو یا چند معنی دارند. تلفظ و معنی را فعلاً رها می‌کنم و از شکل نوشتاری خودم برایتان نمونه‌هایی بیان می‌کنم که هر دو شکل نوشته، درست

است؛ مثلاً لانه‌ی پرنده یا لانه‌ی پرنده، کتاب‌خانه یا کتابخانه، مهربان‌تر یا مهربانتر، مسأله یا مسئله، گلدان‌ها یا گلدانها و... .

دوستان خوب، همان‌طور که دیدید و دقت کردید، اگر چه شیوه‌ی نوشتن این واژه‌ها کمی با هم فرق دارد، تلفظ و معنای آنها یکسان است و هیچ تفاوتی با هم ندارد.

من پیوسته بر زبان شما جاری هستم و با گوش، چشم، ذهن و بلکه با جانتان همراهم. شما نیز بکشید که همواره با هم و نگاهبان میهن باشیم.

وطن، خانه‌ی شماست و من عامل پیوستگی و اتحاد همه‌ی اعضای این خانه‌ام. شناسنامه و سند شناخت شما در هر جای ایران و در هر گوشه‌ی جهان، زبان ملی ایرانیان، یعنی زبان فارسی است.

اکبری شلدره

درک مطلب



- ۱ مقصود از «آواهای دلنشین» و «نغمه‌های مهربانی» چیست؟
- ۲ چرا، زبان، موجودی زنده معرفی شده است؟
- ۳ شما چه راه‌هایی را برای نگاهبانی از زبان فارسی پیشنهاد می‌کنید؟
- ۴ به نظر شما، زبان فارسی چه نقشی در وحدت و یکپارچگی ملت ایران دارد؟
- ۵



یکی از نشانه‌های جمع بستن واژه‌ها در زبان فارسی، افزودن نشانه‌ی «ان» به پایان کلمه‌هاست؛ مانند

کلمه‌ی مفرد	نشانه‌ی جمع	کلمه‌ی جمع
دوست	ان +	دوستان
دشمن	ان +	دشمنان
فرزند	ان +	فرزندان
ایرانی	ان +	ایرانیان

توجه: همیشه این گونه نیست که به سادگی، نشانه‌ی جمع «ان» به واژه‌ها بیوندد و بدون هیچ تغییری، کلمه‌ی جمع ساخته شود. در برخی از واژه‌ها، تغییراتی به وجود می‌آید تا شکل جمع به دست آید. به نمونه‌های زیر دقت کنید:

کلمه‌ی مفرد	نشانه‌ی جمع «ان»	کلمه‌ی جمع
ستاره	ان	ستارگان
پرنده	ان	پرنده‌گان
واژه	ان	واژگان
بیگانه	ان	بیگانگان



علم و عمل

حکایت

دو کس، رنجِ بیهوده بُردند و سعی بی فایده کردند:
یکی آن که اندوخت و نخورد و دیگر آن که آموخت و نکرد.

علم، چندان که بیشتر خوانی	چون عمل در تو نیست، نادانی
نه محقق بود نه دانشمند	چارپایی، بر او کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر	که بر او هیزم است یا دفتر؟

گلستان سعدی، باب هشتم

از نظر سعدی، دانشمند واقعی کیست؟



درس پنجم

هفت خانِ رستم

شاید شنیده باشید که هرگاه، کسی کار بسیار دشواری را با پیروزی به پایان برساند، می‌گویند «از هفت خانِ رستم»، گذشته است. هفت خان، نام هفت مرحله از نبردهای رستم با نیروهای اهریمنی و گذشتن از دشواری‌ها است. یکی از زیباترین بخش‌های شاهنامه، «هفت خانِ رستم» است. هنگامی که یکا ووس، پادشاه ایران با شماری از بزرگان سپاه خود در جنگ دیوان مازندران گرفتار می‌شود، رستم در این زمان به سوی مازندران حرکت می‌کند تا آنان را از بند رهایی دهد. در این نبردها، رستم به کمک اسب خود، رخش با شیر و اژدها پیکار می‌کند؛ دیوها را از پای درمی‌آورد و بر جادوگران، پیروز می‌شود. پهلوان برای نبرد با دشمن، سوار بر رخش از زابلستان، راهی مازندران می‌شود. در خانِ اوّل، شیری قوی بنجه به او و اسبش حمله می‌آورد. رخش، شیر را از هم می‌درد.

رستم در خانِ دوم، بیابانی سخت و راهی دراز را پشت سر نهاده، خسته و تشنه است؛ با جست و جوی فراوان، چشمه‌ای می‌یابد، آبی می‌نوشد و سر و تن می‌شوید و رخس را تیمار می‌کند و پس از نخبیر به خواب می‌رود و بدین سان، خان دوم را نیز با موفقیت به فرجام می‌برد. در این هنگام، اژدهایی از راه می‌رسد و از دیدن رستم و اسبش به خشم می‌آید. رخس می‌کوشد تا با کوفتن سم بر زمین، رستم را از وجود اژدها آگاه کند؛ اما هر بار که رستم دیده می‌گشاید، اژدها در تاریکی فرو می‌رود و از چشم او پنهان می‌شود. رستم در خشم می‌شود؛ به رخس



پر خاش می‌کند؛ چون به خواب می‌رود، اژدها دوباره خود را به رخش می‌نمایاند.

بار سوم، رخش به تنگ می‌آید و چاره‌ای جز بیدار کردن رستم ندارد:

خروشید و جوشید و برگند خاک ز سُمش زمین شده، چاک چاک

رستم بیدار می‌شود و اژدها را می‌بیند؛ به کمک رخش با اژدها نبردی سهمگین می‌کند و او را می‌کشد.

برد تیغ و بنداخت از بر، سرش فرو ریخت چون رود، خون از برش

رستم بار دیگر در چشمه، شست و شو می‌کند؛ آنگاه با خدای خود به راز و نیاز می‌پردازد و او را سپاس می‌گزارد و بدین سان، خان سوم به پایان می‌رسد.

در خان چهارم، رستم با جادوگری روبه‌رو می‌شود. جادوگر، نخست با قصد فریب و نیرنگ،

نزد رستم می‌آید.

پس از کمی گفت‌وگو، رستم به حيله‌گری او پی می‌برد و برای چیرگی بر او از خدا یاری

می‌خواهد و سرانجام او را از پا در می‌آورد.

بینداخت چون باد، خُم می‌کند سر جادو آورد ناگه به بند

میانش به خنجر به دو نیم کرد دل جادودان زو پُر از بیم کرد

در خان پنجم، رستم با پهلوانی به نام «اولاد» رویاروی می‌شود و او را به بند می‌کشد؛ سپس

در خان ششم، رستم به کمک اولاد بر ارزشنگ دیو چیره می‌شود و او را از پا در می‌آورد.

چو رستم بیدیش، برانگیخت اسب بدو تاخت مانند آذک‌گشپ

سر و گوش بگرفت و یالش دلیر سر از تن، بکندش به کردار شیر

در خانِ هفتم، رستم با بزرگِ دیوان یعنی «دیو سپید» به جنگ می‌پردازد و او را نیز از بین می‌برد؛ بدین‌گونه، رستم با پشت سر گذاشتن هفت مرحله‌ی بسیار دشوار و خطرناک، یاران خود را از بند دیوان، نجات می‌دهد و به ستایش یزدان می‌پردازد:

یکی پاک جای پرستش بچست
چنین گفت گامی داورِ دادگر!
تو دادی مرا، گردی و دستگاه

ز بهر نیایش، سر و تن بشست
از آن پس نهاد از بر خاک، سر
ز هر بد، تویی بندگان را پناه

«شاهنامه‌ی فردوسی با تلخیص و بازنویسی»



درک مطلب



۱ منظور از عبارت زیر، چیست؟

«از هفت‌خان گذشتن»

۲ رستم در هفت‌خان چه مراحل را پشت سر می‌گذارد؟

۳ به نظر شما چه نیرویی باعث شد رستم بتواند هفت‌خان را با موفقیت پشت سر بگذارد؟

۴

دانش زبانی



مبالغه

گاه، شاعران و نویسندگان برای افزودن بر تأثیر و قدرت سخن خود، رویدادها را بسیار بیشتر و بزرگ‌تر از آنچه هست، توصیف می‌کنند. به این‌گونه بزرگ‌نمایی در بیان حوادث «مبالغه» می‌گویند.

در درسی که خواندید، نمونه‌هایی از این بزرگ‌نمایی را می‌توان یافت:

■ خروشید و جوشید و برکند خاک ز سُمّش زمین شد همه چاک چاک
در این بیت، شاعر در جوش و خروش اسب مبالغه کرده است.

■ بزد تیغ و بنداخت از بر، سرش فرو ریخت چون رود خون از برش
در این بیت، شاعر در چگونگی جاری شدن خون اژدها مبالغه کرده است.

به این عبارت که در درس آمده است، توجه کنید:

■ «از هفت‌خان رستم گذشته است». منظور این است که توانسته مراحل دشواری را پشت سر بگذارد و به موفقیت برسد.

■ وقتی درباره‌ی مطلبی به طور غیرمستقیم صحبت می‌کنیم به آن «کنایه» می‌گوییم. کنایه سخنی است که دو مفهوم دور و نزدیک دارد و مقصود گوینده، معنای دور آن است.

زمانی که درباره‌ی شخصی می‌گوییم «درِ خانه‌ی او همیشه باز است»، معنای نزدیک و آشکارِ جمله این است که «درِ خانه‌ی او همواره گشوده است و قفل و بندی ندارد»؛ اما مقصود گوینده، بیان صفت بخشش و مهمان‌نوازی آن شخص است؛ بنابراین، معنای دوم یا دور جمله این است که او شخص مهمان‌نوازی است؛ به همین سبب، می‌گوییم باز بودنِ درِ خانه‌ی فلانی، کنایه از بخشندگی و مهمان‌نوازی اوست.

■ به عنوان نمونه در عبارت «..... بار سوم، رخس به تنگ می‌آید.....» به تنگ آمدن، کنایه از خسته شدن و به سُتوه آمدن است.



دوستانِ همدل

وارد حیاط مدرسه که شدم، احساس غریبی کردم. شیراز کجا و آنجا کجا؟ صدای همهمه‌ی بچه‌ها مدرسه را پُر کرده بود. زبانشان را نمی‌فهمیدم. حتی یک کلمه هم تُرکی بلد نبودم. زنگ کلاس را زدند. زنگ دوم بود. من و بابا، رفته بودیم اداره‌ی آموزش و پرورش. یک نامه گرفته بودیم که اسم مرا بنویسند. بعد از زنگ اوّل به مدرسه رسیده بودیم. وارد کلاس که شدم، همه با تعجب نگاهم کردند. پسری که معلوم بود مبصر کلاس است به ترکی گفت: «تَزَه گلیپسن؟» (تازه آمده‌ای؟)

وقتی دید جواب نمی‌دهم با تندی گفت: «نیه جاواب ورمیسن؟» (چرا جواب نمی‌دهی؟) نگاهم را به کف کلاس دوختم و گفتم: «ترکی بلد نیستم».

صداهایی از گوشه و کنار کلاس بلند شد: فارسیه، فارسیه. (فارس است، فارس است، یکی از بچه‌های ته کلاس، خطاب به من گفت: «من هم فارسم. اسمت چیست؟» ذوق‌زده شدم و لبخندی زدم و گفتم: «یونس... اسمم یونس است».

زنگ تعطیل را که زدند، به کوچه دویدم. تازه، کوچه‌ی مدرسه را پشت سر گذاشته بودم و داشتم وارد خیابان می‌شدم که دستی به شانه‌ام خورد: — هی یونس! صبر کن با هم برویم.



سرم را برگرداندم؛ همان هم کلاسی‌ام بود. گفت: «خانه‌تان کجاست؟»

— همین پایین؛ کوچه‌ی حیدری.

— پس راهمان یکی است! خانه‌ی ما، یک کوچه بالاتر از خانه‌ی شماست. خوشحال شدم.

— اسم تو چیست؟

— مهدی

— کجایی هستی؟

— شیرازی

همان وقت که حرف زدی، فهمیدم. آخه من هم شیرازی‌ام.

هر دو، خندیدیم. بعد مهدی پرسید: «تازه آمده‌اید تبریز؛ نه؟»

— یک هفته‌ای می‌شود... شما چطور؟

— ما الان سه چهار سال است اینجا هستیم.

با اینکه دو هفته دیرتر از بقیه به مدرسه رفته بودم، هرطور که بود، خودم را به آنها رساندم.

یک ماه بعد، یکی از بهترین شاگردهای کلاس شده بودم.

یکی از همین روزها بود که فهمیدم مهدی درسش زیاد خوب نیست. یک روز هم، وقتی زنگ را زدند، آقا معلّم، من و مهدی را توی کلاس نگه داشت.

آقا معلّم، ابتدا مهدی را نصیحت کرد و بعد از من خواست که به مهدی کمک کنم تا درس‌هایش را بهتر یاد بگیرد.

از آن به بعد، عصرها یا من به خانه‌ی مهدی می‌رفتم یا او به خانه‌ی ما می‌آمد. هم درس می‌خواندیم و هم بازی می‌کردیم. اما مهدی، علاقه‌ی زیادی به درس خواندن نداشت.

به این ترتیب، دو ماه گذشت.

یک روز صبح که مثل همیشه با مهدی در حال رفتن به مدرسه بودیم، یک وقت به خودم آمدم و دیدم با مهدی توی اتوبوس نشسته‌ام و دارم از مدرسه دور می‌شوم.

کم کم، نگران شدم. اتوبوس به آخر خط رسید. راننده رو به ما کرد و به ترکی چیزهایی گفت که من نفهمیدم و مهدی در جواب او با دستپاچگی چیزهایی به ترکی گفت.

همان طور سر جایمان نشستیم. اتوبوس دوباره پُر از مسافر شد و راه افتاد. بین راه، مهدی پشت سرهم به خیابان اشاره می‌کرد و مغازه‌ها را نشانم می‌داد.

مهدی طوری خوشحال بود که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. اتوبوس به آخر خط رسید و همه پیاده شدند.

به مهدی گفتم: «بیا برگردیم مدرسه».

گفت: «حالا دیگر زنگ را زده‌اند. اگر الان به مدرسه برویم، سر کلاس راهمان نمی‌دهند».

— پس چه کار کنیم؟

— هیج! باز سوار اتوبوس می‌شویم؛ می‌رویم تا آن سر خط، همین‌طور ماشین سواری می‌کنیم تا ظهر،

ظهر که شد برمی‌گردیم خانه...

فردای آن روز هم مدرسه نرفتیم و راه افتادیم توی خیابان‌ها. با آنکه هنوز چند روزی به زمستان مانده بود، هوا خیلی سرد بود. من از سرما می‌لرزیدم.

حالا خیابان‌ها خلوت شده بود. دیگر از بچه‌های مدرسه‌ای‌ها خبری نبود. آن روز، حالت عجیبی داشتم؛ حس می‌کردم دارم گناه بزرگی می‌کنم. خدا خدا می‌کردم که پدرم ما را نبیند.

روز سوم و چهارم هم همین‌طور گذشت. روز پنجم هم به تماشای مغازه‌ها و عکس‌های جلوی سینماها گذشت.

روز ششم، اول سوار اتوبوس شدیم و رفتیم آخر خط، پیاده شدیم. بعد مهدی گفت: «بیا سوار یک خط دیگر بشویم و برویم تا آخر آن خط، آن وقت دوباره برمی‌گردیم.» قبول کردم.

نزدیکی‌های ظهر، سوار اتوبوس شدیم و برگشتیم. حالا دیگر مدرسه‌ها تعطیل شده بود. وقتی رسیدیم خانه، دیر شده بود؛ اما مادر نفهمید که مدرسه نرفته بودم.

روز هشتم فرار، هوا حسابی سرد شده بود. ایستگاهی که هر روز از آنجا سوار اتوبوس می‌شدیم، کمی پایین‌تر از کوچه‌ی مدرسه‌مان بود. ما بیشتر وقت‌ها تا نزدیک مدرسه می‌رفتیم و بعد راهمان را به طرف ایستگاه کج می‌کردیم. آن روز صبح، وقتی داشتیم به طرف ایستگاه می‌رفتیم، چند تا از بچه‌های کلاس، ما را دیدند. یکی از آنها به فارسی پرسید: «دارید کجا می‌روید؟ چرا نمی‌آید مدرسه؟»



من، هم ترسیدم و هم خجالت کشیدم. مهدی دستم را کشید و گفت: «ولشان کن. جوابشان را نده. بیا برویم.» و دوتایی دویدیم طرف ایستگاه. صدای بچه‌ها از پشتِ سرمان بلند شد که فریاد می‌زدند: «قاچاقلار... قاچاقلار...» (فراری‌ها... فراری‌ها...)

آن روز اصلاً سرِ حال نبودیم. اتوبوس که به آخر خطش رسید، سوار خطّ بعدی شدیم و رفتیم. فردای آن روز، توی ایستگاهِ هر روزی نایستادیم. رفتیم یک ایستگاه پایین‌تر. منتظر آمدنِ اتوبوس بودیم که یک دفعه دیدم چند نفر از هم کلاسی‌هایم دورم را گرفته‌اند اما مهدی پا به فرار گذاشته بود. هر کاری کردم نتوانستم از دست بچه‌ها فرار کنم. مرا کشان کشان به طرف مدرسه بردند. کیفم را دادند دستم و مرا به دفتر مدرسه بردند. وقتی وارد دفتر شدم، بی‌اختیار زدم زیر گریه. معلّم به طرفم آمد، آرام دستم را گرفت و مرا روی یک صندلی نشانید. عده‌ی زیادی از بچه‌ها جلوی دفتر جمع شده بودند.

آقا معلّم گفت: «فرار از مدرسه، کار غلطی بود. اگر راستش را به من بگویی، من هم قول می‌دهم کمکت کنم... بگو بدانم: چرا از مدرسه فرار کردی؟»

همه چیز را برای او گفتم. وقتی حرف‌هایم تمام شد، گفت: «از این فرار، چیزی هم گیرت آمد، فکر نکردی عاقبت یک روز پدر و مادرت می‌فهمند؟ می‌دانی حالا فرق تو با بچه‌های دیگر چیست؟ آنها چیزهای زیادی یاد گرفته‌اند که تو بلد نیستی.»

وقتی زنگ را زدند با آقا معلّم رفتم سرِ کلاس. بچه‌ها همه ساکت بودند و آقا معلّم به من اشاره کرد و گفت: «بچه‌ها! این هم آقا یونس شما!»



بچه‌ها خندیدند و هورا کشیدند و نمی‌دانم چرا یک دفعه حس کردم توی خانه‌ی خودمان هستیم. دیگر احساس غریبی نمی‌کردم. حس می‌کردم همه‌ی بچه‌ها را دوست دارم.

آقا معلّم رو به من کرد و گفت: «ببین پسر! همه‌ی اینها دوست تو هستند».

گفتم: «آخه آقا، من زبان آنها را بلد نیستم و نمی‌فهمم اما...»

آقا معلّم گفت: «مگر فقط کسی که هم‌زبان آدم است، دوست اوست؟ تو اگر کمی سعی کنی، خیلی زود می‌توانی با اینها دوست بشوی. مهم این است که همه‌ی شما یک دین و فرهنگ دارید و همه‌تان اهل یک کشورید و با کمی تلاش، خیلی راحت می‌توانید زبان همدیگر را یاد بگیرید»؛ سپس، سکوت کرد.

آقا معلّم آن زنگ، اصلاً درس نداد و همه‌اش از دوستی و اتحاد گفت. از نقشه‌های دشمنان برای اختلاف انداختن بین استان‌ها و مردم کشورمان گفت و از خیلی چیزهای دیگر حرف زد.

زنگ آخر را که زدند به طرف خانه به راه افتادم. اما تنها نبودم. هم‌کلاسی‌هایم با من بودند. به کوچه‌مان که رسیدیم، هم احساس سبکی می‌کردم و هم می‌ترسیدم. ولی نامه‌ای که آقا معلّم برای بابا نوشته بود به من جرئت می‌داد. وقتی می‌خواستم از دوستانم جدا شوم، یکی از آنها گفت: «ما امروز عصر فوتبال داریم. شما هم بیا».

من هم برای اینکه نشان بدهم، ترکی بلدم، گفتم: «ساعات نچه گلیرم؟» (ساعت چند می‌آیم؟) یکی از بچه‌ها لبخندی زد و گفت: «شما می‌گوی: ساعات نچه گلیم؟» (ساعت چند بیام؟) خندیدم و گفتم: «خب، ساعات ن... چه... ده گلیم؟»، کلمه‌ی «نچه» را خیلی سخت و بریده بریده گفتم.

گفت: «می‌آیم دنبالت».

وقتی در می‌زدم با خودم گفتم: «امشب می‌روم دم‌خانه‌ی مهدی. هرطور شده، باید کاری کنم که او هم فردا به مدرسه برگردد» و بعد نفسی تازه کردم و با اطمینانی بیشتر، دوباره در زدم.

محمد رضا سرشار (رهگذر)، از مجموعه داستان «جایزه» با کاهش

درک و دریافت

- ۱ یونس و مهدی چه تفاوت‌ها و چه شباهت‌هایی با هم داشتند؟
- ۲ اگر شما به جای یونس بودید در برابر پیشنهاد مهدی چه می‌کردید؟
- ۳ به نظر شما چه عاملی باعث برگشت یونس به مدرسه شد؟
- ۴ با توجه به متن، جمله‌ها را به ترتیب رویدادها شماره‌گذاری کنید:
 - مهدی به درس خواندن علاقه‌ی زیادی نداشت.
 - یونس تازه از شیراز به تبریز آمده بود.
 - تا اینکه یک روز هم کلاسی‌ها یونس را به مدرسه برگرداندند.
 - یونس تصمیم گرفت مهدی را نیز به مدرسه بازگرداند.
 - زبان آنها را نمی‌دانست.
 - معلم گفت: نتیجه‌ی به مدرسه نیامدن، عقب ماندن از هم کلاسی‌هاست.
 - معلم از او خواست به مهدی کمک کند تا درس‌هایش را بهتر یاد بگیرد.
 - آنها چند روزی به مدرسه نرفتند.

کارگاه درس پژوهی

- ۱ با مراجعه به کتابخانه، داستان دیگری از شاهنامه‌ی فردوسی انتخاب، و شخصیت‌های آن را مشخص کنید.
- ۲ به نظر شما انسان دانا چه ویژگی‌هایی دارد؟ درگروه درباره‌ی آن گفت‌وگو، و فهرستی از این ویژگی‌ها تهیه کنید.
- ۳ از متن‌های این فصل چند جمله را انتخاب، و سپس نهاد و فعل آنها را مشخص کنید.